

ای پیر ز سبک تو نمی تندر	لرزه یکان پیر افتاده است
در قدم من پی منع نظر	آبگر یا چشم ترا افتاده است
کو خیز از غنچه کبر و دولت	اوز صفا پیر افتاده است
پشت در غصه همی شکند	ناله ز اوج اوراق افتاده است
تا نظرم بریدن اوقات	سیم چو شک از نظر افتاده است
تا بخت از خنده مگر زشت	شور کبوی جگر افتاده است
همچو خیزفته ترا بد ز می	ختر زربد پیر افتاده است
سخت دل و دوا زور سخت	و نه با نقد راقا افتاده است

مکلون شک کرم غانی مرا بس است	شوقی کبوی دورسانی مرا بس است
پرخ مقوس اینچه شربت است	تیری ز در غنیت کمانی مرا بس است
لشکم کبر ای فلک از پیر و تی	کبد از عشق غنچه دهانی مرا بس است
از دل در بکن ای فلک پیر کینه است	دانه باش مهر جوانی مرا بس است
سوی دماغ منده ز بهر خدا مشو	ناصح خیال موی بیانی مرا بس است
تا شمع و لشکری خویشش کنم	در بزم تو شکسته زبانی مرا بس است

بیار زار گشت و باغ قناعت	بوی تزلزل شکفتنی مراست
کر نعمت وصال تو روزی نیشود	از دور دیده نگارانی مراست
قانع شوم بچهره زردی درین چمن	ماند شمع بر کشتانی مراست
انجیر را بلطف نمایان گذاشتیم	از یار التفات نهانی مراست

وقف بعلکم گذران دل نه بسته ام

از باغ ویر سرور وانی مراست

کشم جوهر و جواهر طاقی هست	که در و نبال نخست راحتی
خواب آلود دنیا سیر دارد	بهر ویرانه کنج صبری هست
یام عرش درویشان برانید	که با ایشان کند و صدای
پرست من قتل و شوق شها	دلی خالی کم خوش و صحتی
نیکبیرد لم با بکس انس	چه سازم در مزاجم و صحتی
چرا با شمع غمین از شکستی	باین نهادم کمال دوستی
پریشان خاطرم ز تزلزل و را	بکف سرشته جمعیتی
کمانش را کشیدن میتوانم	که در بازوی مضخم توانی
بر روزی را می آید آرامم کردم	بنازم عمر را خوش و صحتی

ز تیغش غیر زخمی خورده و قف  
بکش خود را ترا اگر غیرتی هست

در چمن نغمی و گل چمن حله از زمین گرفت	سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت
خوادم که کوچه دیوانگی بیرون بروم	تا قدم بر دامنم ز بخت نایلیدن گرفت
همچو من یوانه تولید و مودر شست	دید تا بخون مرا چون پهل زبیدن گرفت
در گلستان رفقی و یارانه از ادکی	به خون غلامان سرو در بنال دیدن گرفت
رو برو شد یار یا آینه در غیرت مرا	همچو جوهر و بوی خوشی بچیدن گرفت
حسن روز افزون و او را دید چون تمام	انگ انگ که دوی خود از شرم پوشیدن گرفت
شب که خسار دلاویز ترا روانه دید	شمع را لیک داشت بر کرد و تو کردیدن گرفت

رو نهادم تا بهر عقل از دشت جنون  
از در و دیوار و قف شکستاریدن گرفت

دلبران از رسیدن کرده است	دل من ساز طعین کرده است
در غمش که یک ای دیده است	خون خود در چکیدن کرده است
چشم شوخ تو ز صحنه فزون	سینه از سر به کشیدن کرده است
هر که اچاک کرمان دیده است	پیر من قنوت دریدن کرده است

ناشو و تازه کهن سودایم	خطش آغاز و میکند است
بهر بوسیدن پیش و فف	بهر بوسیدن پیش و فف
ز من که چه ترانک و عار بسیار است شکسته خاطر و آشفته و پریشانم بکا و شتره دل خواب بیکرود قبول نرم تو چون شمع تا که بجند بکا و کا و قیاس ز کوی او فتم کنم ز کوی خوار و بی کف خاکلی	بیایا که مرا با تو کار بسیار است در احوال و بازلف یار بسیار است برای آید بیکر خیم عار بسیار است بهر دیده شب زنده دار بسیار است که کل کم است و دین باغ و عار بسیار است بهر قدر زنی غنبار بسیار است
ز فکر زلف و خطش رفت و آرم	ز فکر زلف و خطش رفت و آرم
یار بد خویم چمن ز دوست تیرای که دست در کش جامه پی که دغم از دستش اکشم و عده دلم بکشی	بر سر هر تیغ کین ز دوست بهر رابدل خین ز دوست بر چرخ من آتین ز دوست که از باز چمن ز دوست

<p>جان من عرض که دش که در  غرم یکبار امید مرا  بچه های نیاز و خوف را</p>	<p>پشت پانی بان این ز دور  برق از خوی تپین ز دور  نار او چیه بر زمین ز دور</p>
<p>آن شاکه جانب مارا که ندشت  ز کار بست یکدیگر نهان دشت  از شک خار او که در آتش فشر دیار  در بزم غیر کریمستانه میکنی  ترکانه تاخت غمزه او بهر خاتم  با آنکه بود سن کر صبرم کران چو کوه  زان شکل چو بونه که ایامه خاتم</p>	<p>یکانه کشت و غم و غار آنکه ندشت  آینه بود یار صفار آنکه ندشت  سوزد از آن سپید که جانرا که ندشت  چشم تو آبروی جهانرا که ندشت  ظالم عنان رخس جبارا که ندشت  آمد چو سیل بحر تو مارا که ندشت  دشنام و ادحق دعا را که ندشت</p>
<p>وقف ز دور و حیرت تو کردید سپنوا  نایب القدر که نوارا که ندشت</p>	
<p>وصف لعل تو کفتم هوس  میدرم همچو گل کرینا ترا</p>	<p>که هر چند منم هوس  که دوزخ می شکفتم هوس</p>

<p>پنبه از گوش کرده ام برون  مژه جازوب کرده ام بچشم  موسی هست در دلم جانا  سریالین نیم که تا میرم  وقف از دلبران نیم بران</p>	<p>که طلاست ششتم موس است  ما که راه تو رفتم موس است  آن موس با تو گفتم موس است  پتو حاشا که خفتم موس است  دل بجای می بخشتم موس است</p>
<p>با چو دل دغم عشقت بهمن بازی است  هر زهره پروازی دل تحت طوالم دارد  آتش از زخم فرزند صد چاک مرا  چه مناسب که شوم خود طرف من چنین  اشب ز ناله ام هست چو میل من خوا</p>	<p>مگر کنم نغمه دردی که هم اوازی است  اندرین شهر هر سپید قفس بازی است  که درین کهنه قفس من خوش اوازی است  تا چو دل در غلم ز غم پر داری است  در پس پرده مگر گوش بر اوازی است</p>
<p>این غزل گفته شد از قیص نظیری وقف  غیرین در پس این پرده سخن بازی است</p>	
<p>لعل لب یار و نشین است  با آئینه شکسته ما نیم</p>	<p>دل خاتم و لعل اولکین است  بر جبهه من عرشه چین است</p>



تا بوسه از لببت بگیرم	باور کنم که آبین هست
بیل متی چه میکنی ای	صیاد نشسته در کین است
آوار و دلم سپا در لغت	که در شام و کوی کین است

داری قفسی ز شعر و قف

آن نیز جویج و آبین است

ایکد پری که دلت از چنبدان شکست	دم نزن که جوس مخد دانهان شکست
یوسف آن بد که تو شرفی ز بیجا بزم	ز آنکه بر گوئی حسن تو کفان شکست
در غمت ناله من بس که جانگیر شده است	جامی بر شیون مرغان کستان شکست
عرضه که که توان عرض جویج دادا	پاکشیدیم بر امان که پادشاهان شکست

صبر کن در این شهر یون کن و قف

کز حقان تو دل و فکر مسلمان شکست

عاشق دل بسته وطن نیست	مانند چو شمع در کفن نیست
در سایه تیغ باز خنجر	آرام طلب کسی خویش نیست
با صبح صد اقیتم مارا	پیش تو مجال دزدن نیست
مشکن قدر عقیق تو شکم	لخت جگر است از برین نیست

ای تیغ مرا ترا ده نیست	ایچاره دل شک ماهی سخی
کمر ز نسیم هر من نیست	داسن ز لباس هر که افتاده
آن نشا که در می کن نیست	وقف و زکوة تازه مات
چنان تاجک نشستم که حسن نیست	نجاکاری من که در زمین نیست
بیاد حق کند نقش کس حسن نیست	بر تان تو خبر نقش انجمن نیست
بعاوض کل و خسار یا همین نیست	غبار دامن آن سر و جامه زیب آن
که دل شکستی ویرجه تو چنین نیست	قدای شکله یهایت سای منم جام
نشسته بامهر کس با من خیز نیست	ز بد نشینی نقش ستن این کانه
بیاد دل نسیم یار بادلم و وقف چنان نشستم که در خاکی من نیست	
غافل وطن بگو چه سودا گرفته است	دل در خیال وصف کسی جا گرفته است
سر و عجب برین لب جو جا گرفته است	خوش فامتی بچشم ترم جا گرفته است
اشکم که راه دامن صحر گرفته است	طنلی که از هوا تودید وانه گرفته است
ایر فرار که آهته فردا گرفته است	دل راز دستم انفرهای دسار دست



با هستی که از نظر افکنده ام دو کون	خوش چون تخم ز کیه که دنیا گرفته است
دارد مکر از آن قدر عا شکایتی	آسم که راه عالم بالا گرفته است
آن طفل جان جهانم از کین و مید	لعن کس سبق ز میجا گرفته است

وقف نه هر پیر شدم بیکه چون کلیم  
دستم عصا ز گردن میجا گرفته است

افسوس کیار یار نیست	رحمش بدل و کار نیست
درباغ چو گلخیز نیست	کل را حکیم کار نیست
در عشق نصیحت کمویند	این کار دل است کار نیست
یارم کمال شکفت کویا	آگاه ز غار خار نیست
دل بود چو دید داغ دارد	بر بخت که این کار نیست
ویدم هر زلف را مکرر	آفتاب چو روزگار نیست
آن شب که نمیکند روش	غیر از شب شطار نیست
اشکم رشوح شد چو باران	این طفل در اختیار نیست
در کوی بلاست جای	راحتکده در جوار نیست
روز که آن کیم گمانش	در بازوی اقتدار نیست

یک لاله بکوه دوست وقف

همون دل داند ازین نیست

خوش بود دل خرمت همچون کاهشت	در دوزخ عزیز از جان کاهشت
ماز تمام عمر پریشان کاهشت	سودا کن زلف که این کج معامله
دل داده که از غم او جان کاهشت	ایمان بود اگر سلامت تعجب است
در دوزخ آفت در مان کاهشت	تر منده حمایت عشقم که انجناب
عشق آیدوی دین کریان کاهشت	در شکباری بار طوفان بن و لیک
دل را کسی که آن صفت ترکان کاهشت	با او چکوه در صدف محشر شود و چار
یک هفته ملیم بکستان کاهشت	ناکوش کرد طرز غزل خوانی مرا
دغم زبیکه حق نکران کاهشت	چشم سینه کرد بر هم تمام عمر
از جذب بالمشاکه پکان کاهشت	یارب ز سینه ناوک ترکان کشید
زین پیشتر عناشو توان کاهشت	ای کبریه هر گجا که دلت بکشد برو
سرشته عنایت پنهان کاهشت	قربان آن نگاه که با من بر غم غیر
در لطف همچو گل کریان کاهشت	بر دشت یارین دل صدفه مار کاک
آبی که بهر خار غیلان کاهشت	درد راه کرد آله پامی من تلعت

دل را که بود ذوق اسیری بجز	توانش بگوشه دامان نکاه داشت
شکران گرفت ز کس قنار نکاه داشت	

وقف ز رشک در دو یار غریز  
 و زویده از دل خود و دو جان نکاه داشت

تیر تو بسینه چاکیر است	سپکان تو تخت دلیر است
فخرت اکبر خاک آدم	این نغمه جرب فخر است
جز مهر تو نیست رفیم	نازم که ضمیر من نیست
چشم تو اگر چه بیدار دل	شکران تو در گرفت و گیر است
چون رخ دلم بر است افتا	زهار ملک که خوش صبر است
دانم که چراغ زندگانی	مانند شمع از زود سیر است
در گوشه مسکنت جویی	وقف پر مایه از حریر است

در جهان ز بلالیش هر طرف بلار خا	این بلالید انم یارب ز کجا بر خا
سوسم بهار آمد گل شاخسار آمد	عهد وصال آمد بوی آفتاب بر خا
ای بلای قتل و دین روید غمی	کز دل من بسکین نقش مدعا بر خا

دل شوق از جاشد شک را چاشد	شک کار فرما شده از قهار جا
بود با من مخزون خجک تو ز خدای تو	آمدی بصلح اکنون که ز خست صفای جا
دل ندان وفا دشمن نمرده گشتیون	جست کرد و من شمع را بهار جا

بیکشته وقف را بهایان کمال  
شیشه هر کی بیکست از در صدا جا

مار تو روزگار نکنداشت	کفتم که می کند از کدشت
از عشق تو با ختم دل و دین	چیزی بین این قمار نکنداشت
لشبهه باب خضر ملا	آن دشته آید از کدشت
ناکار و شد از آنکه مارا	عشق تو هیچ کار نکنداشت
دیوانه شد از انحط سیر	هوشم بس بر این بهار نکنداشت
کفتم نفی قس اگر کیرم	لیکن دل تو از کدشت
ای وای که نیست عهدم	یک عهد تو نتواند نکنداشت
ز فتم که در دل بگویم	این دین شکبار نکنداشت
دل که می خون غم غم او	محتاج بکبار نکنداشت
نیخواست که مهر و زوانا	این طالع ناچار نکنداشت

بیداد تو گشت عاشقانه	ز سنا که یکانه از گشت
بی زخم خدنگ هیچ در را	انقره دلشکار گشت
هر چند که چون خنایم	از دست خودم کار گشت
یاد آمده بود بر سر صلیح	دوران تنیز کار گشت
صد شکر که ییل کرد من	در خاطر من بخار گشت
آن ترک که غارت نم او	در من صبر و قرار گشت
پای بدلم ز شک تنها	دستی بستم ز غارت گشت
وقف بس کن که صراط	آرام دین دیار گشت

ترا هرگز غم جایم نیست	چه نام چون از در زاریم
مر از آن دست و خنجر شکوه	که بر تن هیچ زخم کاریم
ز دم پروانه ساق را با نشع	چه سازم طاق و دواریم
یکی دیوانه خلوت سیدم	بطعنان ذوق صحبت داریم
بیای که مشغولم خوب کن	که دیگر طاقت بکاریم
بیزست همچو شمع از پائیم	که دیگر تاب خدمت کاریم

سنان مستم درین بنیاد وقف

که چون حرم تابش یاریم

می دلم از غم عشق بهایان بر گشت	رفت نالان چو چرخ سیران بر گشت
در دیار که توی طرفه هوای باشد	رفت خندان ز برم قاصد و گریان
مرغ مار از قفس دور شد نیست کون	بار به شکل از سیر کلستان بر گشت
خسته نهجوست به چشم تو مقابل کرد	تا نظر کرد بان لشکر ثرکان بر گشت
نظر لطف چو از چشم سیاه تو ندید	سر سودا زده زین غم بعضا بر گشت
آه ازین خشکی طالع که دل سوختگان	گشته کام از سرانجامه و خندان بر گشت
بعد دیری ز پی گشتن من آمده بود	حیف حریف کان ز طیمان بر گشت
مژده وصل کمشش ز سیده اگر	بچه تقریب ز رویک لبم جان بر گشت
طرفه شوری بسراورد دلم زانسر کو	رفته بود از سر من قهقهه طوفان بر گشت
خانه ز اوان بوفاداری عشاق نمید	تر کردید اگر چشم تو ثرکان بر گشت

وقف آن نیست که دور از لب آب خورد

بار به تشنه لب از چشمه حیوان گشت

چند دایمیت کار من است

خانه پر دانه خاندان من است



یادکاری زخانداریست	طعن اشکی که در کنار است
غم سوایم محو ز ناح	عاشق خواری اعتبار است
اندین شهر بر کجای است	سنگ درخت و شکار است
بضک میوان سحرش کرد	که طالع تیره روزگار است
این نگار که ریزد از لب	همه وقف دل خمار است
قدسیا زاکریه می آرد	دو دشتی که بر فراز است

انکه دل در برم وقف  
بر کنار است در کنار است

صفای این کلام بر طرف شد رفت	بهار خوبی المیم بر طرف شد رفت
چنان میلین من دیدار ایم مانده	که رسم نامه و پیغام بر طرف شد رفت
ز بسکه لطف خود از یاد این میباری	چه جای بوسه که بشام بر طرف شد رفت
ز کفر زلف تو تاریک شد روی این	فغان که رونق اسلام بر طرف شد رفت
از اترمان که طرف شد بلغم شفت	قرار حوت و آرام بر طرف شد رفت

زمانه ساخته من و دام چنان وقف  
که کریه بحر و بشام بر طرف شد رفت

بلبله حسن در قافیم سوخت	برق در پرده سحایم سوخت
خانه در کوی پوختایان سوخت	این دل غافلان خجایم سوخت
پرسی زمین ترا که می سوزد	جانمن زیر لب جویم سوخت
آفتاب کرده اش دایم	بیتو از بسکه ما هتایم سوخت
من نگو از هلیت بودم	چشم من تو چون کیم سوخت
ایک پرس که یار تو چه بود	گشت از لطف با قافیم سوخت
وقف از شرح حال خود کن	کفنی فسانه که خواهم سوخت

آفتاب زخم که توان بردا	دل از آن خنجر ثکان بردا
در توانی که بعد جور و جفا	میتوان از توفی آن بردا
بر پشته فی دل خوش دایم	کره از آلف پشان بردا
دل هوامیتو بسره کشته	نفسه از دیو تو بکایان بردا
دل بکایان کشته هوادار صبا	تا نقاب از رخ جانان بردا
سره کشته امان پیش شد	تا توفی بکایان بردا
زلف او آمد و خطراتانید	بند از پای سیران بردا

نار که افتاد مزاجم و فلف  
 توان ز کس جهان بدست

کند کار جهان و فدا الی خداست ارد	که اندک دلخاشی تریب است ارد
اگر در کلبه با جان کناری طایفان	که سویم رود در چشم بدیوار است ارد
همان بهتر که از دست دربار و این	که هر کینه تو تن من چار است ارد
تو ام تو نوازش می کشی و غمیدانی	که این سگین جان خویش پزار است ارد
غیر زود و غم بوی آید این دل یک از چندی	خراک و چه در وای ای بار است ارد

تو زلف دل بخت خود بلف لیلانستی  
 ز بخر ملاکمن گرفتار است از دست

دل هوایت و میر و است	قطره خون بگرد است
بج معلوم نگردد کجاست	یاد گویند مکرده است
در خیال نکین خند دایر	گریه ام شور و درده است
نیست از تلخی کلام آتش	دشمن شک و شکوه است
حلال و آله چه پرسی از کد	مفضل لطف پیغمبر است
خست از گرمی جهان بار	دل نکین چه شرد و است

اول و آخر و میاست کند

وقت این را در هر روز

نخون نشانه مرادگیری که توان گفت	شهادت کرده اگافری که توان گفت
نخونم آنکه باو خط بندگی دادم	رقم نمود خط محضری که توان گفت
ز حالت تل محرق خود بچرخ دهم	دیدار نره اش خجری که توان گفت
ز جورت ای نه شرکان پاه من فیلو	خزانه بخت کثوری که توان گفت
شکایت نره خون کانش توان کرد	شکست در یک جان نشتری که توان گفت
مدی که شدن دل کس نمیکویم	فتاده از کف من کوهری که توان گفت

نمای چند بند است و در هر روز

فکره ایم سووم و بریکه توان گفت

بر دل دیده غمش بیکه بلا صیده است	اشک جدا بیکوی او نه هدر صیده است
آه که عمر محشم گاه بسب ز نیرسد	تأشبیح بیکه روز روز خوار صیده است
اندل چشم من تیان خواهر خراب صیده است	سر زده فشته هر کجا پای شمار صیده است
غم بدلم نهاده برود کشای ای طر	تو سر خوشی بیکه خانه خوار صیده است
ایک با سانس سید غرق غرو زان تو	ما تو که غیر سم ناله ناز صیده است

در وجدانی توام تر و در کینه میدهد	شک که در دوزخ و مندر اوقات شکار سید
جانب من کاوی کج گوشه چشم مسکیتی	نال زار من مگر گوش ترا سیده است
آفت محنت و عالم غصه و بچ نمود و غم وقف مستمند میت و چهار سیده است	
گر خطا جابروی نای گرفت	خاطرم بکفیم قرار گرفت
کز خونم کف جابزد	شوان سوت آن کار گرفت
طعن اشک در الصید جو	بحر تادید در کنار گرفت
چه فراعنت عیش جانو	که ترا اشک در کنار گرفت
خطا حسن تمکری و قف	دوا من تره روزگار گرفت
دلم آناه بی از دواع است	بلکه زین غصه ام حکم دواع است
از دل شکس چو پی پی	زخم بزد خیم دواع است
من شهاز شوخیم و اغم	که پدیدم از ان کسیر دواع است
شمع بالین جلاز پانی	از تو ای هر کل سیر دواع است
دل من سحر جاناناید	در صخر دواع و در سفر دواع است

بهای شمع آنکه بر سر شمع پیش روشن شمع و لاله پیر انچنان دل شتاب میوزد لاذراست سینه و فغ	سوز و آتش تمام کرد و آ کین کی سوخت و اندک کز آتش شود خروار است هر کجا افکنی نظر و آتش
خویش و چکانه بحال من چار است از پس مرگ کسی آب نجاکم نقشاند نخستم آرزو که از کویتوبی درد برند آنکه دی خنده کنان بر من آمرد در غمت کمزگی میدلم خون گرمی لیک رخنه زخم خواب امش شده است	هر که دلد و خیر از آری من نادر است از غم آمد و خون یار و اوار است خواهد از رحم بحالم درد و اوار است چون مرا گریه کنان دیدن چار است غیر ازین دیده کازیر تو بسیار است لیک بخون تو در دامن بسیار است
وقف استب کازو یار سپید احوال کم سخن بخت زرد و دل بسیار است	
از بیک فدا و گرم خویش یاران دارید یک قاصد	کردید برشته ز بخت من شک روان کنم بخت



تستی ای میه روی مارا	خواهیم بهشت آرویت
تا کم شده کوهر دل ازین	چشم شده خاکشوی کویت
رفتی ای سروایم از چشم	کر دید روان بختویت
در د تو که خست استخوانم	شرمنده ام از رکان کویت
کر و شر تو خنی تو کر دم	ترکان برست موبوت
جانم ای گل مستی آمد	همراه صبا و ست بویت
احوال سیاه روزی ما	خط آمد و گفت روبرویت
وقف از لب کینر نی فر	خوش با نکست گفتگویت

قدم از سیکده کذا بدون جانم خج شای	دامن پر مغان گیر که بیا می خمی شای
عشق ایل بلامی پر از نیت کرد	حاضر الحمت او باش که آقا خمی شای
کیسای که ز وصل تو تنادام	کر بسوزی هر و سامان که تنان خمی شای
جامه عاریت آلوده منت باشد	خوش بمران تنم ز انکه پر مان خمی شای
سرافقه ما را بغرنزی دارند	کر چه خاکست و لعل کف پای خمی شای
وین دنیا را لعل صبر و خرد تو ان	بفرستد باز کف که سودا خمی شای

وعدده وصل ملازبند افکند	رقص شادی کنم امروز که فردای خوشی است
بر سر هر شره لعلی ز لب کرموز	چون چراغان آب تماشای خوشی است

وعدده وصل اگر لب غباران خوب است

وقف از جانب مایه تماشای خوشی است

بعدهت جای کاروانه هست	غم آبادی مصیبت طایفه هست
بیایم که تا نالیم یا هم	مرا هم پوفا جانانه هست
توان شب شیدن کشته	سز کردم عجبانه هست
چرا بر خوشی تن لفت برز	زیر بختش چو دل دیوانه هست
از آن چشم و از آن ابرو خرا	بهر جامه و بختانه هست
بیای مرغ گلشن بنفش	که اینجا تیر آویخته هست

دل و فکرم را اقبال دهر

چو تعمیرش کنم غم نایه هست

تا دل به بستر غمت افتاد برخواست	از ضعف زین سزوده فریاد برخواست
دوران چراغ کلیه این تیره روز	روشن نکرد که به موباد برخواست
بایست تیشه بر خود زدن بخت	عاشق بدیر فهمی فرهاد برخواست

کس بچو سرورین چمن آباد برخواست	لاس کشیده از گل و خارا نیاده است
هرگز ز پهلوی من نماند برخواست	هکیم بیست دره تو بیکه در وفا
کان همنه قاصت از پی امداد برخواست	مردوز کار همنه بجای نشد بلند

دست پر کشد شق بخون بغیر من

دیوانه زوادی ایجا در برخواست

دست بر سر خرم ای های کار از دست رفت	نماز رفتی داس صبر و قرار از دست رفت
کل چندم از خون فصل بهار از دست رفت	شد جوانی از چو چاکلی کنیکه دم محب
تا ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت	اعتقادی دهم بر طاق نشکین بکا
جلو از اطراف چشم شکبار از دست رفت	از غمت دست بین سامان طوفان شتم
چون خنادر غنچه مارا کار از دست رفت	بعد صد خون بگر و صلبش میشد لیک
چشم تابرم ز دم همچون شرار از دست رفت	خورده جانش که بهر شکر بهایم ختم

آن سلیمانم که کشید قائم اقبال من

تو مرا و غنچه رکاب بنوا از دست رفت

صد شکر که این ملامی جان رفت	بمان ماند و تن و دل از میان رفت
مالان تا خانه کمان رفت	از شوق خذکت ناز او دل

مریم در شد استخوانم	آوده کسی که بی نشان رفت
در راه فنا و بخت و رست	و نیاز او نمیتوان رفت
دل محو خیال آن نکر شد	چهارم هیچ از میان رفت
عاشق هوای نلوکت مرد	و در او که بدو استخوان رفت
تا داس دشت یاد آمد	چون سیل ز دست بر میان رفت
تا سر و قد تو جلوه کر شد	شماره ز باغ موکشان رفت
زلفش زین سید و نف	رو و دل با آسمان رفت

نکار بسته بزرگی بود جان دست	کز آید نیک بخون بسته است جان دست
بر اسب که حسن قنادی هست	و هم چو شان بدایان لغت خوان دست
بست شمع صفتی باغ و شمع جانم	بکشتن من آتش بجان بر جان دست
بدان که شود آتش ناکو ناصح	که فتم اینکه کنم کوه از کربان دست
تم رسید بدان عالم او نیرد	کشم چگونه ز زلفت من پران دست
برای دیدن منضم طیب آمد من	در شمع من کنم از شرم داغ پنهان دست
کجاست همچو پایان سج چو سکه شهر	میرد یاد یاد میدم بران دست

برای جیدن کل کس دوست دراز  
نخواست که بزم جانب یک میان بست

ز شانه کاری زلف تو مانند محروم

بیج کار نشد حق کربان دست

در دل نه چون دو چرخ در آ

در دل که ز شتیاق داغ آ

ای پیش تو یاد کار ناول

در کو تو جان پر دکان آ

حافظ کل در در نه آ

یار تو درین یار دوست

سرون و دش کل از خرامان یکشیت

نامی از سر و درین بلغ نبود آ نهو

خبری از نعل ایوانه ندارم لیکن

چه بلا شور و شربت اگر مشب لیکن

آنکه از کوثر او زرم او آب خورد

شد تقصیر که کفن پوش کند خلق آ

از پیش رو چمن بر نه در آن یکشیت

که بیاد نای قد سر و خرامان یکشیت

دیدم از دور کسی ز لب پیا بان یکشیت

کاشه داغ بکف کرد که در آن یکشیت

تشنه کرد سر آچاه و تخم آن یکشیت

بتغ بیداد تو از روز که عریان یکشیت

این جهان را بجز زلف تو خود را کم کرد	یا دانند که در بند پریشان بکشت
شب ز چارگی دل حکرم را خون شد	یا میدویم که در کوچه حرمان بکشت
شب چو شمع نظر بود که گشت تل من	بچو پروانه بگرد سرشکان بکشت
من ز تحصیل تو عشق چو طایع گشتم	میل آن روز بر او را تو گلستان بکشت

و نه آن شوخ خون تو بجا شد که است  
خنده میرود چو سحر چاکر میان بکشت

بدانم که دایم لای تو خوب است	چه گویم همیشه با تو خوب است
اگر تیر بر من نهی دریا بیاورد	تو خوبی هوا و خطای تو خوب است
بسلا که چون روز پیش تو آید	مبین آنکه از برامی تو خوب است
تو سو که این گلستان از تو آید	که از روی گل شب با تو خوب است
سر من که دارد و هوای تو آید	اگر سود که در دیانت تو خوب است
قفا ده است در فکر و از تو آید	لکر پر زنده و هوا تو خوب است
زلف ماند است خرم غانی	که انهم غایب فدا تو خوب است

نیست که حق تعالی عالم تعین نم بدست	که میسر شود آن توانیم بدست
------------------------------------	----------------------------



زخم دندان طبیب یار تماشا دارد	کرچه خوب نکین نقش کین هم نیست
چند درویدها غیار نشین هانی	کوشه خاطر این کوشه نشین هم نیست
ماه من کر در مهر درانی خوبست	ورق درخت کنی از نه کین هم نیست

می برد کرچه دل تنوع تنیم از بخت  
و نفع از صفت دهان چمن هم نیست

بیا از جلوه کن بر پا قیامت	که کار خود بر بالا قیامت
بهر جا سایه افتد از قد یار	بروید سر از انجا تا قیامت
قیامت عیده ام از قیامت	چه خواهد ز جان تا قیامت
رو بر پا و چند کی کوته	قدش هر جا کند بر پا قیامت
مر آنده عده و شلش چهل	که شولن ننده ماندن تا قیامت
بتهای می را سپار و سپند	کایید بر سن شها قیامت
ز دست آن بگازست و نفع	قیامت بود در حوا قیامت

نگهی کرده میدم که جان خوش است	شره ریخته خوم که بخور خوش است
در سر کو تو آشوب قیامت باشد	این زمین است که با عرض خوش است

سکه

کام جانم که عتاب تو طلوعت آموخت	شکر این زهر چو گویم که شکر خویش است
قرمان کرد سر و حسن را مان کردید	رست گویند که با قدر دل خویش است
عشق هر دلی پای من محبت نوزاد	اندراشت که چهار نیشتر خویش است
دیدم داغ مرا آمده خویش در جوش	لاله کو یا بر من خسته تر خویش است
میکند در حرم کعبه بگویت مست	این دل فی ادب ملکبوتر خویش است

در جهان یار و ملا دارندیم  
حرف بچانه چه گویم که سخن در خویش است

دلبر ال قبار عشق است	خونی طاقت با عشق است
عشق شد سو تو ام را و منا	بادی را بهمار عشق است
تا که بر تربت مجنون کدم	آمد آواز صدرا عشق است
شک لب مرد و تهور و اقیاب	تشنه قمار عشق است
عاشقانه رسد از غریب	بهها القوم شمل عشق است
دوست از جوید جاکش	دشمن مهر و وفار عشق است
هیچ پروای کن و غایت	عاشق میروید با عشق است
خوب تر است بقای زنجیر	جرات با صبار عشق است

خواهش جان مرا که علاج	باده روح قرار عشق است
سرخ و گشت پیدان وفا	کش تیغ جفا را عشق است
روی او دیده او را بهشت	حسن او را نقد عشق است
کرده طوطی دای ز چار خون	بر نهی یار عشق است
دل که در سر آلف جا گرفت و گذشت	وطن بیایه بال ها گرفت و گذشت
بگو چنان نشوم با پمال قدیری	که یار دست مرا چون گرفت و گذشت
ز دستگیری او زینهار پا نخوری	نکاح من چو خادتها گرفت و گذشت
چو عکس آینه شد محو نقش هستی او	کسی که دامن اهل صفا گرفت و گذشت
تو نیز بریده امی محتسب چو پای شد	مرا که مست بس بار گرفت و گذشت
بچه کو چها که نکردید از پریشانی	کسی که زلف تاز چون گرفت و گذشت
دل ز سوز محبت اگر نشد اخگر	سلح بود که آن دل را گرفت و گذشت
نشد مقیم درین خانه بیکس	
چه عکسها که در آینه جا گرفت و گذشت	
جز منت عاشق فدایت	حاجت انکار ازمانی نیست

سحر

هر که با تو آشنای نیست	در دلش هیچ روشنی نیست
شمع بماند و بر دلم بگذارد	که در ذوق خود غمانی نیست
یک حرف خاک نیست در گوشت	که ز خون دلی خدای نیست
من اسیر کسی که لذت افش	هیچ دل اسیر دلی نیست
بیل می دواند این باغم	با کسم ذوق نهوانی نیست
پر حذر باش ای کمان آرد	تاوک آه ماهوانی نیست
زار می دل بکوش او رسید	آه کین آه رارسای نیست
برک عیش ز طاعت دل دارم	با کم از روز صیوانی نیست
در دیار یک میرزا عشق است	عقل را قدر و توانی نیست
اینکه ناخن بل ننداقان	دلخاشی است بکشتای نیست
صد گتم فتاد از اجاب	چشم یک جبهه میانی نیست
عاشق بر بلا اگر چه بد است	بدر از زاهد ریای نیست
وقف از شغل عاشقی کند	خاکشوریت مشکای نیست

بعد از نیم مرده آزار گذشت آنچه کرد	بدر دیگر کن همکار گذشت آنچه کرد
------------------------------------	---------------------------------

دوش آمد بیاوت بیاوت بیاوت	زین الم بر من رجور کشت ایچ کشت
نیزت ازین کد کد کد کد کد کد	خجوزا بروین ار کد کد کد کد کد
ماجرای شب جران پیم شرح پیم	بر دل دید و خنبار کد کد کد کد کد
دی کد کد کد کد کد کد کد کد	جان من باطل افکار کد کد کد کد کد
چند کونی کد کد کد کد کد کد کد	از سرم بکد کد کد کد کد کد کد کد
فصل کل آمد و از نو به کد کد کد کد	شیشه از طلق فرود آر کد کد کد کد
عری بوی کل انداخت کد کد کد کد	بر من از حسرت کل آر کد کد کد کد

مکدران تریجا از دل قف زین پس  
 من کن ای شوخ کمانه انکشت ایچ کد

بطلی در دستان محبت	از قلم تیر و من محبت
کستان بستان بخند	که من بودم غرور و ان محبت
خلیدیم سوختم بر باد رفتم	چهارم کردم نیرمان محبت
توان پی برد از انجام فرما	که باز نیست پیمان محبت
بزرگ محبت مرد که دید	زینجامر دیدان محبت
مسلمانان چو ایمان یار گیرند	از من احکام ارکان محبت

کد کد

بخت را آنگه که در میان	چه خواهی که آوازه آن بخت
بجز مدد که کرد جان و دل	آوار هر قربان محبت
نهان نه در دشت و نه در کوه	چنین لطف نمایان محبت
بسانم و آید تا بهین طایفه	در آویزم بدامن محبت
و لعل قطره خون آید	خو برده است طوفان محبت
زینجائی و یقین نماید	پیران مصر و کفاح محبت
محبت مدد جاکاه و جف	چه خواهی که در میان محبت

در شب و در روز و در هر وقت	بخت را آنکه بر ساحت میانم خست
دل نشسته از سحر و من و تو	عکس آبادی این خانه ویرانم خست
آتش افروخته و جان من و تو	پایان ناموت و عشق و پیانم خست
چه بر دل می کشی از این سخن	من جویر و پانه کرمش تو شوانم خست
کرم افروخته زمین از کجای آبی	کز تاب تو که بر سر کام خست
اگر می شعله نزار نماید با شمع	سایه لطف تو خواهد بود با نام خست
همچو آن غم که کل باشد و زمره شود	در چنین شکلی سر مرا نام خست

نکستی طالع دون با تو چه گویم و نهیم  
تشنه لب بر سر آبیاه و نه دلم خست

توفیق کز فبق شود میتوان گذشت	شوان ز خود بهر این دان گذشت
ماند خست که بر کار روان گذشت	ماند ز غفلت از گذر عمر خور
انصاف اینجا ز چو تو می توان گذشت	که بگذرد و نه از دستم از تو بهرم
یکچند خاک گرد زین خاکین گذشت	سرشته به بوی همچو کرد یاد
فصل باید آه من چون خزان گذشت	در وصل بیم جرم را بی حضور گذشت
بر پا چنان ازین سنا مهرمان گذشت	آید بر خم زاری ما بیده آسمان
باید بخت است از بهر روزیان گذشت	داری دلا اگر سودای زلف بید
مهرم بهر زه که می برید روان گذشت	راهی برون نبردم ازین تو ای مرغ
کی میتوان ز عمری رتبان گذشت	چون بایه ایم قدم هر توان خوش
بترش چو از پهلوی من سرگران گذشت	در چشم بایک ز یکت هر گشته ایم
در حیرت ز لبش ام چنان گذشت	بسیار شکل است گذشتن از آن

در حیرت ز لبش ام چنان گذشت  
در انجم از آن جوان که دنیا جوان گذشت

سکس

ایام چه در خیمه تو ابرو کمان گذشت	هر روز ملک تو من سر کمان گذشت
باید این حدیقه چو آب روان گذشت	شوان چو سرانیمه از املی نمود
چندین بهار آمد و چندین خج گذشت	بر یک تو را ماند هوای بید عشق
یک عمر جو بر من ازین دو دلی گذشت	گر شکوه در از زلفت کم تر بج
اوقات من بگذشت پر مخان گذشت	آداب خانقاه ندانم من بخراب
عمری بذر بال درین گلستان گذشت	نمود دایع ساختن آتش بیاض ام
کز من غیار کو تو دوشکشان گذشت	در عشق خاک تر از من کی بود
ناصح خوش کار ازین و ازین گذشت	از بند و بند با من بواند هم مزن
مرغی که دید دام تو از ایشان گذشت	صیاد و لشکار ندیده است چو تو کس

ای طبران تبریت زلف گذر کند  
مسکین در بدو داغ شاد از جهان گذشت

بیا تو ام تیار شو انیم	بیا تو ام تیار شو انیم
خیر دریم تو جای من گفت	خیر دریم تو جای من گفت
ناشته میردم ایندم یار	ناشته میردم ایندم یار
خانه نزار از غم حیران شدم	خانه نزار از غم حیران شدم



<p> از ادب بیار شوا نمشت  جان من بیکار شوا نمشت  پیش ازین بنوا شوا نمشت </p>	<p> رفود اگر خرم ز درد او روا  گاه کریم گاه نام غمت  میروم قفس ز کوی کلان </p>
<p> کلف بر طرف صبا بکلا  ز من آموخت شمع این صفا  ندارم چون صبا فراق است  چو آمد در چمن آنسرو قنات  توان جامی بن کردن گرا  بر عنبت میخرم سنگ ملا  که در پیش است دیوان میتا </p>	<p> ز برت میروم با صد طلا  برای خدمت بزم تو شها  بیکرو خانه میگردم درین بجا  خودت از غمالت ندیدم  میدستتم ای پر خرابا  همیب دیوانه سخن کشمین  فکر در کش ز فکر شهر و قف </p>
<p> خارج ازین تماشا کرد و دامن چید قف  لحیقت دل جو برک کلز هم پاشید قف  صبح از پیرش خون چین نالید قف </p>	<p> دوش بر عالم چو کلز می پاشید قف  شد بکشت آنچنان از من که بود قف  من نه تنها داغ و آه از جگر دهن میرم </p>

بیداری آمد و کردم سوال بوس	پیروست نکند نامهربان بخند و رفت
حرف کردم بیار از بوی گل آهسته تر	بیدار غمی را از نظر کن شمع نشیند و رفت
گفتش هر چه نیانی باز تو دارم از تو	خنه کردم بر هر احتمالی که باشد و رفت

عقل بازی کوش من و غیب پس صد شطار

آمد و دل چون کبوتر از برم دروید و رفت

سرفاقت از پاز دستت	کرده کل حایر قیامتت
خانه آباد خراب افتاده است	خانه مهر و وفات دستت
کفتی از دست گردا دستت	اینهمه جور و جوار دستت
ناکوار است ز باغی تو	کز خرم آفتاب دستت
چرخانست دلم افسرده	نگم کریم از دستت
آن بخاری که تو تشنه بوی	دل جدا دیده جد از دستت
مکذاری می دلم دستت	کلاه دارم بخدا دستت
کرد و باند قیامت تو قریب	بلغم من کرد قیامتت
آن بلای که تو ریز دستت	خاک برفرق بلا دستت
بیتوان بر سر وقف آمد	کز قیامتت زیارتت

عاجل انصال من دیوانه بودن خوبست	آشایم بوده بیکانه بودن خوبست
ایر می بار و صرغیان فکری بر لازم است	پیش ازین بی گریه متاسنه بودن خوبست
این وصیت کرد بخوبی دم آخر	تا توان دیوانه شد فزانه بودن خوبست
گشت در طفلی پدر از مشق من نبرد	با چنین دیوانه بخانه بودن خوبست

باجرانی در قفس کوشش کن بوش کن  
هم طفلان ملا افغانه بودن خوبست

ست آفتاب که در گذشت	حکرم را حجاب کرد و گذشت
شد پر شور بود همچون سیل	خانه ام را خراب کرد و گذشت
خوایم آفتاب و کیرم	تم عجب کرد و گذشت
کلاه زلف خود شنیدم	قدری بیج و تاب کرد و گذشت
ز هر چشی بکار من فرمود	نه هر طاقت آب کرد و گذشت
کرم آمد بخانه سو خیم	بجویری اضطرار کرد و گذشت
گفتش عمر من چنین پست	تشنه و کباب کرد و گذشت
تا چه دید آن فرشته خوان	که مرا سگ خطاب کرد و گذشت
من مکن آن فرشته خو	که من عجب آب کرد و گذشت

از تو سارپا کانی دید شمای گریه است	ایک پرسی مار که چشت قیلای گریه است
در دماغ پهای عاشقان صدای گریه است	کی شود ممنون ای صواب آن برون
این خوارها بجا عالم تقضای گریه است	هر کجا نیل است بر آبی تقاضا میکند
خانه چشم مکر جهان سرای گریه است	نیست خالی لحظه از آمد و رفت تنگ
در بیا دیده شتی کز خانی گریه است	کر رسد دستم بجا لم برکت پای نکا
فکر فلک ناله است و راهی گریه است	کار از تیر صبر من نباید حایا
خانه آباد هنوز این استادی گریه است	کشمش از کپه بس کن خانه کردی چرا

کز تو داری دیدن طالع به بین انما هرا  
و قفس این چشمی کمن دارم برای گریه است

خلد و خاطر م غاری که گیر و طرف دانا	فتد آتش چشم کل که بیند در کپالت
بچشم ناشستی عرق خون که دید دانا	بجز آلودگی زنگی ندارد صحبت مردم
ندارد هیچ دلسوزی مر خاک شهید است	خی آرد چراغ انجا کسی نه لاله مسکاد
خدا سازد که افند شیشه ام از طاق نیاست	ندارد خالی اندیشه از از شکست دل
چرا روشن نکرد چشم و دل را و غایت	صفا و خانه پیدا میشود چون میرسد بهما
کراند که قوی می بود سیر قمر قربانت	بتری یاد کردی شمع کمان چمن ضعیفی

نمیدانم کز زلف که از کف داده و فغ

که می نمم دماغ شفته و خاطر پریشان

در سر پرورش نارس هوای کریم است

شرب خنای می لایم در برده طرب

دیگر انداز که که ضعف بصر می آورد

می برد از ضعف بلباب شکم بر طرب

بچکان سگی آبی بجا کن در غایت

کمی دریغ اندر که بیداریم خون غوث

از خورم چون آب ز برای کریم است

قاه قاه خنده ماهیهای کریم است

چشم ما چون جمع روشن از برای کریم است

سیر من اکنون درین ماهیهای کریم است

کریم کن برتریم ای غم کجای کریم است

کر حکم و دل پیش با فدای کریم است

پیش خیل دهد مندانیم در میدان عشق

شمع سانس بخت و قفس بانوای کریم است

شب هر تو خانه بی نور است

بر دیار کا و حضرت عشق

راحتی نیست در قلمر عشق

از نوازش نباری آید

دل افسرده شد محبت او

پتو چشم چراغ شب است

کترین چویدار من صورت است

بلو که کرم و آبها شور است

عاشق زار نای طنور است

زاهد خشک سر و کافور است

<p>کارمانا شکسته آهش رفت دل آرد قیامت بر سر هر که منیدار شکستن گوید چشم ز آینه بر نمیدارد</p>	<p>کزین سخت و آن دور است بغم قامت که محسوس است در سر این طغیان عجیب است و قهقش آشوب را چه نظور است</p>
<p>مجنون در اسب سبک عشق و کد داشت چندین هزار خانه طاق خراب کرد پیکانی ز مردم عالم رسد دید در راه عشق عمری از کس نحو که دل از سر هوای سوز و کد از م نه رود باشد حکم شمع جنون مستحق دار ترک علاج گفت دل خسته را علاج در زلف او همیشه دلم عهد میکند از نصیحت و زنده دین کوی که آن انامید از تو گوشه ابدی القات</p>	<p>خود از میان پای کشید و کد داشت در روزیکه غمزه توستم را بنا کد داشت دل کار خود آن کد شک داشت خود پیش پیش رفت و مراد فکد داشت آسان نمیتوان هموس کس میا کد داشت دیوانه کنایه بد را الشفا کد داشت بهاره شکامد و آفرود کد داشت در ساعت سحر دین کو پکد داشت و عوی خون شمع میا و صبا کد داشت بر طاق دل شکایت جور و جاکد داشت</p>

نکته

مکرفت ظالم از دل خوین ما خبر	یارب کجا شد تک تو پا در خاک داشت
سحای عشق تشنه خون بچو کجا	از سر کشت هر که دریند پاک داشت
لطف و عتاب یار زبانه بسته است	یارب چه کرده ایم که مارا بجا داشت
سند نشین کشور اوار کشت دل	اقبال لبایه بال همار داشت

برده است کافری با سیری دل مرا  
وقف نیم از نیکو کجا داشت یگانه

شب که جمعی در غم انجا بیکوین میکرد	چشم مردم آب چشم حیرتم خون میکرد
سوز عشق منیت از روزی در غمی	می شنید فغانه لیلی و معنون میکرد
همچون در گریه بود همگی سحای شهر	کو کهن در ستون مجنون با بیکوین میکرد
رو و دل ما کرده ام درین ضیاع از حکم صبر	در نه بر من با هزاران چشم کردون میکرد
سکه مخیدن بر دشمنان میدان	در زمان ما اگر بودی فلاطون میکرد

شب که وقف با دل دیدارش بود کار  
از یکی می چون زد دیگر چشم مجنون میکرد  
دل خسته از دونه نموده است  
تا من زخم زانست  
دیگر تو گفتگو نموده است  
در کو تو آن غلو نموده است

د زخم دلم ز کهنه کیمیا	شایستگی رنومانده است
دیدیم ز کجاست زنانه	کیبار شکسته رنومانده است
نماند من ندولت آه	محتاج برفت رنومانده است
از دولت خلع حلقه لغت	بی طوق بلا کلو نمانده است
بزرخم تو پهلوی دل من	یکم هم خنده رنومانده است
رخنده زخم ز کیه زین پیش	با چشم ترا بر رنومانده است
نخماند دهر سیر کر ویم	از باوه مهر تو نمانده است
دفع باز آمد است آشوب	کردن طلبد بگو نمانده است
نمود ای تو اندر رود صلا شدنی نیست	انیت بلائی که ز سر داشتندی نیست
از پرده برون منگفتی راز در حق ز	لفظ کرای شک چو تو نماندنی نیست
دلشک تو آن نیست سر باغ و بهارم	چشم کل و سر و چین داشتندی نیست
بامادل پرچم تبان صفت نکردید	فرمود این تنگه مینا شدنی نیست
معموره دلها ز غمت و غمرازی است	کوشهر که از جور تو صحرای شدنی نیست
از کیمیت پیر این یوسف پیر کشاید	چشم خراز تو مینا شدنی نیست



شور عجبی از تو فتاده است بر ما  
خود را عجبش از حق تیر میفرست  
دو زیکه بستاند سپهرندم گفت  
بنا بر خرابات میجدشوان برود  
کردن اگر آید بر هر چه حاصل  
بیک شست شربت تشنگی دل  
کو خلق بطوفان و داذگری شای  
همزک غم آنجینه با خون دل من  
از کار فرو بسته خود آه چه گویم  
گفتی و بهت بوسه زکوة لب شیرین  
از شوخی آخال در گوشه ابروست  
واسو حقن از جگر خای گند یار  
بیل کن ابرام بی بوی این لب  
گر پیش تو چون شمع میرند سرم را  
وقف و بلوغ دل نخت تو بلوغم

کو قطره که از شو تو دریا شدنی نیست  
بگذارد که این بند قبادا شدنی نیست  
کاین دلا عشق آمد و ملا شدنی نیست  
و امان می آلوده مصلحت شدنی نیست  
از ما چو این سخل مداد شدنی نیست  
کز تربیت عشق ثریا شدنی نیست  
چون کوه غم عشق تو از جاشدنی نیست  
جانا بخور این می که کوا از شدنی نیست  
موقوف تو هست مرا باشدنی نیست  
خود وعده وفا کن که تعاضدنی نیست  
یک گوشه نشین نیست که بر تو شدنی نیست  
از غیر تو اند شدن از ما شدنی نیست  
خاموشی که عرض تو پذیرا شدنی نیست  
قطع نظر از رو تو قطعاً شدنی نیست  
افسوس کاین گشته پیدا شدنی نیست

من دل دل من جدا شده است	همه از دولت شما شده است
چه خطا کرده ام کمان ابرو	که ز من ناوک خطا شده است
نیست بجای گفتن این کلمات	وای بر خجسته که دوا شده است
در غم دل چنان کریم زار	که جگر گوشه ام جدا شده است
میکنم زان بدایه دل می	که من تازه شناس شده است
خود دلم را ز غصه خنک می	باز گوئی چنین جدا شده است
کرده سحر چشم زخیم	جان من مردمی گنا شده است
دل من بیلانه مینالد	شاید از کلاخی جدا شده است
وقف از حال دل میگری	میشود خون در دیا شده است

ای که خون دین عاشق کپیده است	مردم کمان بند که لعل طپیده است
ترنج است اینکه یار خاجو کشیده است	یا صبح سر بلند می عاشق دیدیده است
در حشر خطا جواب چکوم بگیرم	لعل بنامه رو که نام عاشق دریده است
آتشوخ نرنگ که جهان پر تور است	شیرین بود و شرم شکر آب دیده است
عالم شود سیاه بچشم زود در شمس	مانند شمع داغ مرا نور دیده است

عمر دراز در سزاف تو که ده هست	فغان حق توست هر تیران که غیبه هست
کردن گشتی اگر کند از لطف پیرسد	بازو که روز تیره خود را ندیده است
بیل چاکر و سرم سپنج نیز نه	بوی عقای از گل دهنم شنیده است
از زخم تیغ سرو قدان بعد و وقتن	خاک سرم جو قمری سبل طیده است

در دشت بخودی نبودیم کمرهی

وقف ز خویش نرفته بجای رسیده است

این زمان ابروی شان تو	ده توانی نکلس این است
بجده دارد دستهای آرم	که سرم بایست تا تو نیست
دل مار میازمای بجز	بی جگر مرد آختا تو نیست
بر کنار خود شک میرزم	که چه محرم میان تو نیست
کوشه ابروی تابخ است	لیک چون ابروی کما تو نیست
دوستی پیونده سود کن	سود من شود زیان تو نیست
بت من خردای عالم نیست	بچاکس که از دها تو نیست
گریه پناز گشت شوق جان	لیک باز که از میا تو نیست
تو مرا سر نواز کن هر چند	سر من لایق سنا تو نیست

این دل دوست در چه علاج که طبعی خراجدان تو نیست

وقت احوال خود بیان بی مهر

عرض کن هر روز تو نیست

غم شمار دارم یک غم نیست چون من کسی کجایم دل روزگار نیست

یار بچه افتی که ندانم دل مرا تا کرده قرار دلم رفته است از نیست

از خاک من قرار بروی زمین نماند با من بنور خاطر اونی غبار نیست

افسرده که شود دولت از خون من رخ در شیشه سپهری بی خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چون رخ فرستد کتاب زندگیت مرا سازگار نیست

دیوانه چه خوش سخن عاشقا گفت کار اگر عقل نیست غم روزگار نیست

وقت بچشم عقل نماند ام سبک

عکس مرا بخانه آینه باز نیست

هر کجا شوخ نیز ای هست افنی فتنه و بلا ای هست

کمینهای میان خراب علم آفرین خانه راز ای هست

در شفاخانه زخاست هر دو دهر اگر دوا ای هست

شواجر بر دولت غماز کن که غلامی گریز پانی هست

راست گوید ای ملاز و کلا	که چو بالایی او بلایی هست
خاک کشتم پایاوم و	که هنوزم بیهوایی هست
زادن و مردن آید و رفتن	و هر دم کار و انرازی هست
کمن ای تو تیا قد مرخ	ویده شاق خاکپایی هست
شد چون بیل سرم مکن	که مرا تا تو مایه انی هست
ایکدیری کشائی تو کیت	دلکی در دشتانی هست
کمن در جاکشی تقصیر	که بداتم ترا وفا می هست
کرچه بی برگشته ام چونی	شکر با میکنم تو ای هست
کر نه جان و اول غم و غف	از چه دینیه با بهایی هست

دل بهر خارفته اندازد و بدیر تا	بادی بار بهر بار شد مایه ماست
قید الفت را کستن برین کار کیت	که محبت یکیر موعوم بود برین ماست
از جهان امن بختانیم با از ادکی	بسکه با من کرد راه عشق و نیک ماست
خدمت ایندشت را چشم جهان	خاک لب ماند اگر یک غارین تقصیر ماست
ایکدیری صورت احوال مافتا کان	نقش پای بهر جا که منی کرده تقصیر ماست

پیش ازین بود که در کوچه شورخون

حسب آواز وقف این زبان خیر است

مینت یکدل مبتلایوت

دیدم آینه خانه کیت

بسکه شرمند از وفا شد

پیش روی منوکل پروانه

کانه مهر اگر چه زین است

گرچه خوبست طره سبل

وقف از روی میشتی آزار

مینت یکدل مبتلایوت

دیدم آینه خانه کیت

بسکه شرمند از وفا شد

پیش روی منوکل پروانه

کانه مهر اگر چه زین است

گرچه خوبست طره سبل

وقف از روی میشتی آزار

تو گریه های زارند است که صیت

ایمل بکست عشق سحر میانی کمن

پوست کارست نمک ریختن زخم

نمک گرفته ز چو خودی و عین وصل

وقت تو خوش عالم مستی گذشت

تو گریه های زارند است که صیت

ایمل بکست عشق سحر میانی کمن

پوست کارست نمک ریختن زخم

نمک گرفته ز چو خودی و عین وصل

وقت تو خوش عالم مستی گذشت

مخاض ز فکر خویش و لایک نفسی باش	چون جوهر و کارند آفته که صفت
ماران را در دو عالم میرد ز عشق	تو خود یک از هزارند آفته که صفت

وقف از این خاتم بود عاشقی که تو  
خاری که اعتبارند آفته که صفت

کل وصل تو چندم هوس است	خداوند کشتیم هوس است
زیر غش طبعم هوس است	چه قدر آرمیدم هوس است
بگذارید دست من باریا	که گریبان آرمیدم هوس است
بکشاید بند از پایم	سر صحرای کشتیم هوس است
یارب آتش فتیال دهم	از قفس گریه دهم هوس است
ز ان بختم آتش کشتی	از لب او شنیدم هوس است
چه بلا و حشت در بزم	که ز خودم رسیدم هوس است
پیشیا جامه سرو زرب ترا	شک در بکشتیم هوس است
روز شب خوابم بکیم و فف	وصل در خواستیم هوس است

دل دیوانه من از سر و پا جلاست	یار بخون پی آبادی صحرای جلاست
-------------------------------	-------------------------------

مکن زین بکرم نه پندید فوس	دغم از لاله که از سینه صحر ابراست
کردن برج کل تم تشیند از ناز	بهواداری دامن که از جابر است
میتوانم ز سر کنج کهر بر خرم	توانم ز سر آبله پیر غاست
نه بهین ز من ز به صحتی بایتم	شمع مشبت چو آن آئین از جابر است
پیش چشم توانست شد که ریغید	بار با ابرسیه که بر عو ابر است
شور و دای هر زلف که در سر دارم	که بر امانه چو ریح تر اغصا بر است
رنگ هم میشه مگر آب که طاقت	دید تا چشم ترا شور ز دریا بر است

نه بهین دل شده در پهلوی لب مجنون  
هر که مشبت به عشاق تو شیدا بر است

کدای کوی خوابان و پناه	بدتش کانه خورشید و ماه
ز بس در عشق احوال تباه است	ز دو آه من عالم سیاه است
مرا پیرانی بخشید عشقت	که تار و پود آن از شکاه است
چه داری ای خاک مهدی پنا	سر خورشید اینجا کلاه است
بیدار تو مشتاقم به نمان	که هر سو بر شمع ندگاه است
ادای چشم او را شنیاسم	بیش ما تعافل هم نگاه است



بود کل کوچه در خوبی سراسر

کر بیان گیر آن طرف کلاه

بی دردت و فتنه مقصد رقت

نزد بجز خون یک کوچه راه است

بگوی یار چو من که چه خاکسار هست

ولی خوشم که زمین بر دلش غباری هست

تمام سلسله تیره طالعان بزم

بیان زلفت تو شفته رود گامی هست

بگوی او که تم طفل اشک بار هست

دیرین زمانه بغیر زنا غباری هست

با تبحر می کلز نکست خورده ام صبر

قرآن ز کسکه اطالع بهار می هست

از آن همیشه بوجوهی تو مشغولم

که بهتر از سخن غیب یکاری هست

بگو که سوخته عشق با که نمیشیند

بجمل تو که خبر شمع داغدار می هست

چه اگر به برانغ میکنی دلف

برو که چشم ترا در دشت طاری هست

بی است خاری پست

باده آب نگواری پیش

خاترا و دیده کسان ما

ابر زین دریا بخد می پیش

غشته ز گیتی براده است کرد

زان صف شرکان می پرچ

اینقدر بر خود چه می آید بر

در حرم او غباری پیش

قین پیش عشق مانگین مکن

تیشه می بسیت اول باغ فرق

هرزه کردی بی وقاری پیش

کو کهن ناکرده کار می پیش

سر چو شد بی روز عشق از ازدوش

چشمهای گریه را گردن روان

میدود شکم کجا خواهد رسید

ساز چو هست بزم شوق را

کافند بسیار خواهد شرح شوق

چشم چارست بخونش مایل است

صبح از روی تو باشد بر تو سه

بخت از عاشق معشوقست پرو

اعتماد ای خواهد بود است مکن

مرضه کیتی باین وصعت که هست

کرده صیدار نشید جامی چند را

اینها را خوش ز جابر داشت است

که آستان خویش را وقف مرلن

میتوان افکند باری پیش نیست

پیش چشم چمکاری پیش نیست

طفلی دامن جاری پیش نیست

شک من هر چند ناری پیش نیست

باره دل بدقت داری پیش نیست

فرم دل را که تندی پیش نیست

سلم از روی تو تازی پیش نیست

عشقا ز می هم قاری پیش نیست

بی شایقی بی مداری پیش نیست

جای جولان بولاری پیش نیست

شیخ شهراب شکاری پیش نیست

پای بر رخت که داری پیش نیست

تا توانی خاکساری پیش نیست

یک کل جو چارض تو گلستان اندیشه است	بکسر و چون تو روضه رضوان ندیده است
بچاره تاب ناپایان ندیده است	دل ساخت اینقدر تب عشق آلوده است
غیر از تو کس لب خندان ندیده است	ای کل بگریه ام چه با خنده میرنی
رفش و کره سلسله جیان ندیده است	رونق بکارش از دل دیوانه من
عاشق مگر بر غم شامان ندیده است	هی حرفه میکند خاب برش تبان
چشمی برای کحل صفایان ندیده است	آنکس که در چشم نجا که درش سایه

از آنکه زلف و فلف اگر از خجایتو

در سینه چاک زد که گریبان ندیده است

عجب کجی درین کل گرفته است	مرا تیر تو در دل جا گرفته است
ترا امروز یا فردا گرفته است	مشو منکر دم گیر ای مارا
ترا در عدل شیدا گرفته است	نخط است که دار و پیدما
که باج از آهمن و خارا گرفته است	شوم تو باین دل پر حم اورا
که تهنائی مرا شها گرفته است	بیا شها برم ای جان جانها
که ماه عالم بالا گرفته است	ز بالائی که دارد شکو آهیم
که لطف تمام ما گرفته است	فدام علقه در گوش حشما

چو در زنجیر لغش مینویست  
ترا وقف کرد و اگر قفس است

چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواست	بجاست که جمال تو مرا خواست
چند در پیویم افسردنیشی لیدل	دور شود نه طال تو مرا خواست
سکند میل نه سو به نسیم قد تو	ناز کیهای نهال تو مرا خواست
اگر قلم کن ای شوخ که آخر روزی	بجز از تو خیال تو مرا خواست
گر صید جلد برم جانم بجز آن غم	شادی روز وصال تو مرا خواست
بوی خون میدهد از زنگ لباسی که ترا	روزی این جامه ای تو مرا خواست

نیست ممکن که بدست هوش تقدیرش  
وقف این فکر محال تو مرا خواهد گشت

حسرت من دل و دین است	عشق پاک را این است
رحم می آید به میل و کس	کان نصیب این کلین است
از سرمه دل و نیم می بازی	مگر انصاف پیش تو این است
دست به بولا و باز جان بر تار	بچه یار اگر چه همین است
طول مایری از قد خواهد	هر که را چو شمع بالین است

روی من کند زده شکم رخ	مستبازی چو پهل نیکین است
دست در زیر زخم خاتم	دردم کی هوای الدین است
محل سوزش رخ بر غمی آرد	تا که گشت تو کارین است
جان بیکه بر لب شتاب	پیر و قیت و تمکین است
من بحر افروزین تو اکثمت	ز انصاف که هزار توین است
بر زارم بیا کل افشان شو	خون بهامی شهید عشق این است
دل از لعل شد پشانی	گاه و شام و گاه و چین است
ز ره عشق را چه شرح و هم	ز شوق تلخ و شور و شیرین است
تیشه جانی که با تو در دگر	چه کند دولت که نسکین است
پیم صیاد نیست لیل	مال او نیست کلین است
شور افکنده است عالم	حرکات تو که شیرین است

پیرای من به دایم

و گفت از مخلصان بر شا

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است	شوم ملاکت ز غم عکسار اگر این است
خوش مید جان تیره شده کرایه	بوز خوش سی ز کار اگر این است

دو اسپه تا خن عمر دیدم و کفتم	مرد خیار بیادم سوار اگر این است
گرفت تنک غم یار و گشت او را	تو از میان بروای جان اگر گداز است
ز راه دور شود بخت تا س طاقتها	دراز دستی ترکان ای اگر این است
چو بدین بخت تو را خط است	روست با دو پرستی اگر بسیار است
امید هست که آید مراد دل کبنا را	طبع من طالع امیدوار اگر این است

از دست او توفیق که جانبری دهم

خناز خون تو بندد کار اگر این است

دست تابد و آتم ز غم و ازار اگر	بر نشاند آتین از غم که پا را گرفت
بچو آن آبی که سوی ترکستان میرود	کوئیه من راه کوی خوش گما را گرفت
که سودا می که سود آن نیاید در حساب	هر که دل طمذ تیر یار یکبار گرفت
ز غم دیگر کرده پیدای بد و ز گشت	مختبب تواند اکنون نام مستعار گرفت
ای زنجار کس برکت چو جابانه است	بوی پر امن ششدم راه عذار گرفت
وقت پیری آمد آن سبب ز خند آمد	میوه ام داد آسمان روزی کند از گرفت

دفع از دیوان من میل خدای کند

خوش صغیرهای من آخر کاست از گرفت

تغیست کل شانس است  
بلا و کل بی شیند  
دزلف تو بند شد دل جا  
نیشند خبر دیده ما  
بوی تو زلف کل شانس  
از لطف بهر کی شانس  
وقف و شهر بندستی

سنگ غم تو بوشانس است  
کرچه یار و شانس است  
این شانه محی بوشانس است  
سرو قدید خوشانس است  
از آنکه دماغ خوشانس است  
چو کان کنی خوشانس است  
کشته زبانی شانس است

کیرم بر تو قدر محبت نموده است  
آبی ز در آتش ال دیده اید ریغ  
از کینه چو نوحه شوم مال سر کمر  
تا کور و صالت از دست داده ام  
بوی گذار یار فداه است یایم  
بر فرق ما و کز مفسد سبیه ای هما  
دل آمد از سیاحت و آوز و این خبر

کمر کن جفا بپذیره که طاقت نموده است  
در طالت زمانه مروت نموده است  
شغلی کریمه ام که فداقت نموده است  
در تنه خراشک ندیده است ظفره است  
زکی بروی کل زنجالت نموده است  
مار و باغ که سعادت نموده است  
کاسو کی هیچ ولایت نموده است

دل نیست که خدا بخیریت و کرامت      شکر خدا که با شکر کایت نموده است

و قف بحر خیال زان شکر بیان

صد و در کار هیچ تلاوت نموده است

جامیم تقدیر چه بر آنجا که بدست است      از هر تجربه پخته کین مقدر است

مانند شمع یک کل دانه بسوزد است      سامان خود غافل از تقدیر است

قانع اگر شویم سقراط و آب است      در تمام عمر لبان کبر است

چشم بابتین خود از شک پلک کن      از دست گریه چند گشتم در دست

غیل بطول و مرض سازش بیاز را      مشت خن را تو ای مشت پر است

هر حرف این پیام زبانی است یک کتاب      اینها که گفته ام توانی نام بر است

حق نیست چه محبوب چشم من      بوی راز پر من آن پیر است

دنبال محال اینهمه رازی کن و لا      یک سلمات نشد چه جگر کبر است

با من که شست من را به قدرت      لطفش بهین که به تقبل کبر است

بامنده که شد دل جان غلام تو      تا کی تغافل ای ز خدا خیر است

در طبعیم پر چه بگفت پیر و گفت      حرفی بخوان از این شوقی پیر است

وقف برای هوشن خندان خلق      در دوزخ محبت یک شکر است



که هر کویچه را سلسله صیانی هست	که بهین در سرم از زلف تو سودای
که هر قطره شوق تو زنجانی هست	یوسف من تو چه المی بکنندی
هر دم از جانب درد تو قضا هست	جان عزیز هست ولیکن حکیم کریم
بیکه در آتش تو قدم گیرای هست	شمع خاموش شود از نفس مروت
که چرا شمع مرا گرمی بجای هست	بزم اغیار از درویش و سفاک
عدالت میکند هیچ کز دانی هست	ایکله مرده بین میکنی این جور و جا
که بداتم که مراد دل او جانی هست	بر در یار کشم چه بجای می زوم
نیست کز خیم تری آبله پای هست	تخته خار و عشق من سوخته را
بمحو دل بهلوی من و سوسه نمایی	توانم که نشینم نواخت چکنم

وقف این عرصه کبار کی خوافت

که بر کن که عجب اسرار جوی هست

آفت خانمان باشد	آفت بهمان باشد
که قفس کستان باشد	نام آزاد کی بر صیاد
ماه ماه بران باشد	خویش را چشم زدنم گویم
تا غش معنان باشد	میدودر کاشانی

بست مرا سر عن وقت

خاشی هم زبان باشد آ

کل داغ شکست کرمی را بر لیل است

کل راسین که کوشت با قنار لیل است

از بهر خاطر دل افکار لیل است

یک خبر و آن غنیمت شکار لیل است

دعوی عاشقی نه سزاوار لیل است

آن طفل که عذار خرمی را لیل است

کاهی تو زایم نشیندی هزار حیف

هر صبح در چمن گلین خندای کل

در عشق فقر دل کار نامه است

مکل را اسیر خم خزان دید زنده ماند

وقت نرسد تن او به تون مهر

کچین شرح عشق کهنکار لیل است

غمنا هم نام تو خوانده درین زبهر است

اکنون بگو که آینه دیدن بهر است

ای دیده شطار کشیدن بهر است

آه ای سپید ناله کشیدن بهر است

جانا بکل من رسیدن بهر است

خود بینی تو خانه دلها خراب کرد

بدر راه یار و غده خلافی شعاع من

کم دوستی است ای که دلتش فتاده

وقت چه سبکی بغراق محان خویش

این زهر قاتل است چشیدن زبهر است

تاسرومن آرمیلند بر خا	صدف شنه زهر کرانه بر خا
اشق پهلویم بصدناز	منبت میک بهام بر خا
دل سر جان آرزویت	باز فرود ترانه خواست
یارب اثر طاعت	این شور که از زمانه بر خا
در عهد تو بیکه از زمره	شیون نه هزار خانه بر خا
در دام کسی که نشیند	این دل که شبانه خواست
تا صد زین تنده خیار	وقف زان آینه بر خا

آنچه از حرم محبت دو بامن کرده است	کافور کافر اگر دشمن دشمن کرده است
تا برای غارت آرام من بستی که	هر کی سورت قصه ز من کرده است
خاموشانه صحبت اهل غن کوکانه	سرمه در پیش سواد حرف روشن کرده است
لذت نظاره چنان اورتا خست	دل ز صد جاسین در اثر شوق روشن کرده است

عادت تیش وادو وقف آن میداد که

خون عاشق بخت تا دستش کردن کرده است

غم دل نه شهرت نه روتای	غریب است و یارب ندانم کجاست
------------------------	-----------------------------

شکایت ندیکه روز جهان	نویسم دین پنداره روزگار
اگر کوتهی کرده تعیش تعلیم	موانع دگر سید کس
ز غیرت سر خود کشی مار ملبوس	ز نام زخون که دست تعلیم
نه نور فطرتش ناقص افتاد	بار دمی او بر سر خود نایست

تسکست آخوان مجت نذر عجم  
شب وصل قیوم مرا سبایست

که چه با غیره ز لطف نمایانی هست	شکر کند نسبت عشوه پنهانی هست
پیتو از زندگی خویش چه گویم جانان	همه جا پیتو جان است و کز پانی است
همدان بوی کباب از نعمتی نتواند	اندازین عینیه همانا دل بریانی هست
همچو آن یار که باشد ز کمران یاریرا	چشم دماغ دل من در ره پیکانی هست
گاه مشاط که بیاد صبا گاهی دل	دو میدم زلف ترا سلسله حیاتانی
مزن ای باد صبا کیسوی جانان بزم	که دین سلسله دل نام پریشانی هست
هر گجای پای نهاده بوی خارا آید پیش	هر که سودا زده شوخی ترکانی هست
ایچکه دست نوازش کشیدی بزم	هست بر کردن غیری کرت حساسی
مصلحت نیست که از کریم دل خالی	ز آنکه در شیشه این آینه طوفانی هست

بکشاید سطر مرهم یاران  
ای صبا از من و المانده بگو بوسف  
وای من مستظر کرد نمکدانی هست  
کر قدم بخ کنی کلیه اخوانی هست  
سایه که کبر کله کوشه کرد و جان پللی  
باقصی ناکه درین عهد لبانی  
اول دست جنون کرد بزندان مارا  
تا چه دایم که شهری میانی هست

هست در دنیا روز غم من و غم  
هر کجا در چینی مرغ خوش الهانی هست

با پاچه نفس شری از درد چاره نیست  
در باغ عشق هم کل عناصر و هست  
یعنی ز شک کرم و دم هر دو چاره نیست  
انجا ز شک من و مرغ زرد چاره نیست  
آن سرو قاضی که سرو کار من است  
بر سر قیامت اگر آورد چاره نیست  
رفش در عدان و کدورت پس سید  
و المانده ام ز قافله از کرد چاره نیست

و لطف مثال عالم بجا کست عشق  
کر یار جو کرد چاکر د چاره نیست

سود سر بر قدم یار خیا نیست  
شک در بر کشت یار لبا حقیا  
سود شده قیامت یا قیامت  
باطم من کرده ز دست تو قیامت  
زهر چشم است نصیب دل یا قیامت  
کرده از خنده لب ز بهر چشم شک

استخوانم بکلی نذر سگ کویتو بود	بعدم کم همه را خور و بیا قسمت
دل که کیم خون جگرش بر پرده دم	عاقبت بر سرم آورد و بیا قسمت
آب چشم و گران پیش تو قیمت دارد	خون مارا بنود و هیچ بیا قسمت
بوسه مفت باغیا رعایت شد و گران	از تو دشنام خریدم بد عیا قسمت
با همه قرب ز لعل تو بجرمان رفتم	تشنه فم ز لب آب عیا قسمت

وقت آن شمع کروش شده روزم قریب  
آتش افکند بجاکشان با قسمت

بایر چون بهر خور زده دامن غارت	هر که بر خاست بخود و دست و گریبان بخت
با وجودیکه نشستن شوم از ضعف	بایدم از پی تعظیم غزای غارت
ای بی خانکه که لکریه دگر کرد خواب	آه ازین قطره که ز این طوفان بخت
پیش او شمره از ضعف دل خود کفتم	ننگ از چهره آن سینه خندان بخت
گرنه در واقع شب آن خندان دیده ام	کل چو صبحم از خوابشان بخت
نابدا مان قیامت شستند از پا	هر که با شور و جوی و گریبان بخت
سیر هرگز نشود هر که بود در خشمشیم	شور از دیدن دغم ز غلطان بخت
لسن دیوانه خوار شهر مصر از فتم	انالهای عجب از حرکت طغان بخت

پایان

بخت روزیکه گرفتار قرض کرد مرا	شیون از نغمه سرایان گلستان بر نیما
نامه کرد و رقم بهرین آن آتش خو	کز لیم و دو دیکت خواندن عنوان بخا
نوبهار آمد و شوی رنگستان بجا	دل چو میل ز بیم مست و غرور آن بجا

چاه و ده تو و نف چه توان کرد کنون  
 کرطیب از سربلین تو گریان بجاست

جانم شب بلب پارتر دیک آمده است	ظاهر از فراق یار تر دیک آمده است
خواهیم شکیکم بخت کوه غم و طور	خرده ایدل و عده دیدار تر دیک آمده است
خانه تا یک چشم بایر و دشمن شد مگر	نکست پیر این دلداز تر دیک آمده است
مخوش از خاطر من محنت این راه بود	غالباتر که آن یار تر دیک آمده است
میگشاید امروز و فردا یار تیغ امتحان	وقت رو اکشتن اغیار تر دیک آمده است

کچه و نف کده از کویت و دوری اختیار  
 کشته از دوری بسی پیر تر دیک آمده است

و نهش نقطه بودم و مکان بکسیت	که او کجایان از نهان بکسیت
پیش ناخبر به کاران کدوین موکلان	ابروئی طبر و شیر و مکان بکسیت
زخم ناخورد و دست نهان دهانگا	هر که گفت آنزده و تیر و مکان بکسیت

برگرد آن دلبر من آنکه جز خرم از تو  
دل من بجز کل پره پان هرگز نیست

نمی از سر حقوق بگویم و قفس

مید و نور قد شب وصل تان هرگز نیست

کس چون چرخش آن لعل شکایت  
در ویا زما بغیر از عشق کس یار نیست

عقل را در کشور با عشق از آن یار نیست  
زهر دارم در دهان و زهره اظهار نیست

تدر ز لعلش از دل صفا چو بر شانه را  
بج و تابی کرده گفت لایق بر کار نیست

کفش تازی مرا کیسوی خود لطف کن  
گفت کفر ناقص متکلمان این کار نیست

نسخه منویس اطمینان بهرین حرکت  
دار و می در دلم در کله عطار نیست

مالک دیان محبت خوش قناعت پیایم  
لطف کن مرا نظر بر اندک و بسیار نیست

در صدم آن فراموش کن که یار او بخیر  
خالی از نکتو با یک دهنه دیوار نیست

آن سپاهی شیر را پوسته در بر و چین  
تا نکوید کس این شیر جوهر دار نیست

اگر پرگاه است دارد جفته از کهر با  
در زمین عشق خیر ناکسی کار نیست

تا که نیتیم پیش و منم فرزندی  
هستی مویوم و نه قابل اظهار نیست

چون کرد خوش نفس درین مقلد را  
عند لپی هم بغیر ازین کار نیست

بی نصیب از دست او تا مضار  
بدی را بر سر مالین مرد عمارت



ای غریبان که خواب من می آید  
یوسف خور چاکوم بخت من بدست

وقف، از بهر خدا از گریه پس کن تا یکی  
طاقتم دیگر حرف این جگر نوشت

چشم و دل و جگر پی خوش پر گزیت	بیتوب کی بای سپر نقد گزیت
ناصح بسید دوش پی شمع گزیت	احوال من چو دیدن من شتر گزیت
کردید خاک بر و حرم کن ناشکن	تا کی توان در غمت در بدر گزیت
یکبار گوش بر بخت من توان نکند	چشم ز آرزو تو عمری بگر گزیت
صد گونه کل ز خاک راود میدست	هر کس در انحرافم بنگد و گر گزیت

وقف کنون بکالت خود خنده نیند  
بهاره هر چه هست ز دل تا جگر گزیت

رفعی و دل غمزه پشان نشسته است	جانم بحکم و کز پان نشسته است
یارب زود و آه که این سیاه رو	از لطف در شست پشان نشسته است
از جلوه مات که مکتف از پرده رنو	شد عمر ما که آنه حیران نشسته است
ای چشم یار طوف بلائی که فشه هم	در گوشه مدور تو پنهان نشسته است
از بسکه آفتاب جالتو گرم شد	نور نظر بایه شرکان نشسته است

<p>بزرگ دل ز پهلویمن از جوم شک          پدید ریزی که دل خفته و شود          بدیل و نیزم تبان بیدارین مرو</p>	<p>دیوانه سان به ملک و طعان نشسته          این دانه خیم بره باران نشسته است          اینجا هزار دشمن ایمان نشسته است</p>
<p>وقف امید بخیه و مرهم نمانده است          زخم پدید است که خندان نشسته است</p>	
<p>تیر و سیسهای ترکان ترانیده است          ساز تصویرم بود در پرده عاجز نایم          طالع بر کرد سر گردیدن لایم کیست          میکند آنه چین در مجلس اغیار قرض          میکند حق نمک ثابت مروت را بن</p>	<p>از تحریج دم و ده خوشین در دیده است          ناله دارم که گوش بچکس شنیده است          کرد دل که دم که بر کرد سرش گردیده است          اختر من بر مراد دیگران گردیده است          بعد غری که زخم من نمک پاشیده است</p>
<p>راست گوید هر چه گوید وقف از احوال خویش          در عوای قیامت خوابان قیامت دیده است</p>	
<p>شمع پیش جلوه اش آتش کجانی نیست          دل زلف دلبان مفروش ای تقدیر          کی تواند شطرف مانا و کی انداز ابرویش</p>	<p>گل ریخسار راه بر کجانی نیست          سودا بیع دایم می پزی یانی نیست          ماه نو و قنبره اش دیدم کجانی نیست</p>

یکند هر چند آمو کردن شوخی بلند	پیش آن چشم مشکوبی زبانی پیش نیست
و در جاب عشق شمع شامه خولدم گران	قصه لیلی و مجنون و تنگانی پیش نیست
بخت و شواست مردن بر کمال جان	بر سبک روح فاضل مکانی پیش نیست

باشد تیر حادثات فتادگی باشد سپهر  
هر که کردن می کشد و گف نشانی پیش

زیر شمشیر بی مثل و بر خاست	پناه و ناله و فریاد خواست
ز بن مالیدم از دست سهری	فغان آمدند و آوار و پراست
بر یکی ناله کردم و قفس دو	که رنگ از چهره صیاد پر خاست
چنان در عشق شیرین گاشتم	که شور از ترس فراد پر خاست
ز خاکم در هوای کوی طایبان	صدای هر چه بادا باد پر خاست
ز تشنگی لاله میوزم و دین بیا	که او باد و باغ ملور را در خاست
نشتی در چمن بر سبزه زار	بخت سربو با شمشیر در خاست
و لم بوده است در پناه نشسته	نگاهش بر تو تا افق در خاست

کجا و غم برم اکنون علی را  
که از دیرانه و آباد خواست

<p>از یرم در حیوت دل نه تبارفته است  مانی نالیم از نیکی و لبایت ولی  کی دهم از دست اگر صد گل برابر زند  بر سر کنج شک کی از حیل شبارفت</p>	<p>خسوف و غم و تنهای تو از چارفته است  تا خاک شود شکست از شیشه بارفته است  دوق آن خدای که اندا تو در پاره است  بر دل من آنچه زانم کان کی ازفته است</p>
<p>خیمه یرون نمیندوقف جنون من نشتر  سپل اشکم هر رفت در لب صحرانفته است</p>	
<p>در عشق نه تیغ و نه زنا ضرر است  ای دل چو غری خون حکر زین غم نهان  جان میدهم از درد تو در یاب خدا را  در کویت از دیده چنان یل برانیم  آسوده دلاز انماست غم بچاشند</p>	<p>تاری کف آن طره دلد از ضرر است  یکبار آن خیر الطهار ضرر است  پرسیدن احوال من ناز ضرر است  مار از ادب این مرد و دیوار ضرر است  بر خوان محبت دل افکار ضرر است</p>
<p>صبر است دوا ی دل عار تو وقف  افسوس که کم داری بسیار ضرر است</p>	
<p>شبنم دام که بیت تو نازنین داغ است  بناز من بدش بکنا قبول افتاده</p>	<p>یاد و بدل من نه که داغ برداغ است  ز مشق سخن یا صام چنین داغ است</p>

بیشق لاله عذاران میر من حال دلم  
که آنچه مانند بستم ز دل سپین و آه است  
بیاید بدیم که شرفش از شک  
ببوخت کوشه طمان و آهین و آه است

چرا کیاب نباشد بلبلان و غنچه  
که کل نهادن روی آتشین و آه است

دل بر و پیدماغی او چنانکه هست  
جانی مانند و یار جان خصم جان که هست  
کیشتم بر قنای و توانی بنامند  
دان بی تعین و جان بدین کما که هست  
بر خاتم سبک ز سحران و یک  
یاسین بکلمه ز همان سران که هست  
انکار از جراحت پنهان چنان که هست  
کوید بصد زبان شوره خون چکان که هست  
کنتم علاج تلخی کام بدین نیست  
خندید و گفت آن لبش که فشان که هست  
نقد و رون زمستی عشقم بدون فتاد  
می خوردن آشکار کند به چنان که هست  
نومید از قبول شوای و عابرو  
باز هست همچنان نیست همان که هست

وقت نمائند چاره نیک جان سپردم

دل بر و پیدماغی او چنانکه هست

دل هماره و ترا دشمن جانی دانست  
که تر لیا غلانی و غلانی دانست  
لو امن سپر خوابت گفت گذارد  
هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

از سودای دل خویش نباشی غافل	سر بسیار این نقطه توانی داشت
بجو پودانه همان که سرش میگرد	کر چه دل که می آتش زبانی داشت
ای که بکیر توام دو ستر این بی	تا چه کردی که دستش جانی داشت
سعی در سازن آن کون غمخیزم هست	خاصه اکنون که طالع و فلانی داشت
صد ستر از آن شوخ جدا میکرد	تا دل از ابروی او سخت کانی داشت
دل ماتم نهاده راوی جاکستان بدم	نغمه مرغ حین در شمع خوانی داشت
<p>نغمه در تن و جان و کمرش میخ میزد  شوالی تو باین چمدانی دانست</p>	
کسی بکن تو پیدا در نیامده است	بکینه جوئی تو رخ بر نیامده است
نه دست نیست هزاران کلمه و شکر	که خار راه تو از پا بدر نیامده است
نکرد فوق نگاهش میان قیاس	کسی در یکده هزار بر نیامده است
<p>برای پریش حال در صحن و قنبر  زیر بار کسی شسته نیامده است</p>	
غمست میشود از من جدا قرین این	زیر پایم زود در و غمشین این است
فراوه است نظر بر هزار شاخ کلم	ملاک تیر تو کردم که دلمشین این است

کسی که ز دگر چراغ من آتین این است	گرفته دامن لور و ز شرف خوام گفت
پای ز دعوت تحم ملز من نیست	بجوی یار بر ز شک حاصلی بردار
نکر و میل شکفتن دل خیزن این است	صبا پیام تو دار و نیک غنچه دل من
تو هم نقاب بر افکن بگو چنین این است	نموده است مرا طرف ابریشانی

نشین بگوشه و معنی شکار کن و قف  
که صید بادیه قدس لکین این است

پایم از کار شد و سی رسیدن باقی است	تفسم و خست و لی نفق و دیدن باقی است
بچنان مدر عن فوق خمیدن باقی است	تا تم طوطی از رش بخود در دست
همین شربت دیدار چیدن باقی است	عرق آلوده یار بر سبزه لعلین که مرا
شع افسرده ز پروانه رسیدن باقی است	حسنت آخر شد و دل هم طشتها هنوز
باز میل تو با قضا شیدن باقی است	شده نزدیک که از خود بر تو خواب عدم
که امید بحر وصل رسیدن باقی است	ز امته زاد شیب جلال شایدل نمکین
نوبت خون دل زین حکیدن باقی است	اشک که کم شده از گریه باشم نوید
نوبت پای ز بکرده رویدن باقی است	مگر راه تو زمین گیر شدم بکنی نیست
هوس دامن دلدل کشیدن باقی است	وقف ز عشق پر شمع دتم بکار

هر چند بوی مهر و فاد دل تو نیست	دل نیست و جهان که یکان با دل تو نیست
ای عشق ترست و دل من می نهی منه	این خانه غم است بر تو دل تو نیست
روشن چنان بود تو سوز و کد از من	شمعی است دایه عشق که در محفل تو نیست
در روزگار قطره خونی که سنگ شد	بسیار حبه ایم بغیر از دل تو نیست
تعمیر دل میکنی ای خاندان خراب	نکر نای خیر در آب و گل تو نیست
شکن خماریش بخون طلال من	خون حرام سحر جان قابل تو نیست
غم سفر نمودی و میالم از فراق	یار بچرا دم جرس محفل تو نیست

وقف بهر زوایای در صبریم عشق  
خاک صفت ده قدم کامل تو نیست

کر چه زپهلوی دل صد که زخم حاصل آ	کی توان پهلوی کردن از و آخر دل
سردیاقامت ز پای لولیت کن	ریشان در گل است و ریشان در دست
داد من یارب که خواهد دا چه از من بی	بخت و خواب کمان عابدانه ام پر فاست
جان کن خواست اعیان می باید سپرد	عشق با زار و لعل که غیش و شکست
عشق نیست سنگ هم صورت معشوق	دست شیرین کار تو ای کوکب من پر تاب
در سر کوشش کمان خوشتر و زنده ام	پای من در گل فروخته است و هم در گل



بامهر و خونی زیادت رقم و مقدوریت

سوی و سرزمین دل زاپاد کل است

چون این پناه دلی دیت از مکتب است

مدیاری عشق و قفس دار کبیر متر است

نبی ای سوگند زاریست

ز پیکاری و صند زخم کاریست

صحنی پستی خبر من کوهی

چه گویم از قرار خود قرار است

سکندر ظالمی ایل دیاخ

تخت بنصب بینه دار است

آب چشم من ای گدای من

کشتن دامن کار و شرم چار است

اگر دهنه منید و علی جان

بدین دلی فغان کین و آزار است

دگر زجهه انشوخ سطر عین پد است

نوشته است غلام رحیم پد است

نکریر چشم که پاکت کرده که ترا

نشان خود از طرف شین پد است

چو غمگین سر کشی یار نهان نیست

تغاب سوزی از دلی آتین پد است

مرا برون ز قفس جگر کن خواهد کرد

ز سخت گیری صبا و نغمین پد است

همه تو نسبت روشن چو سگنی و غف

تفاوت در جانب این و قیقه من پد است

بهر گزینده یاری نمیداند که چیست	عزیزین وفاداری نمیداند که چیست
بار جهان من از زاری لبیب آمد می	دل هنوز از عشق سزای نمیداند که چیست
ناله اش صیاد را دلشک کرد ای حریف	مرغ ملق در کفاری نمیداند که چیست
دل بکوی او زنجیر و کار آسوده است	در بهشت افتاده یاری نمیداند که چیست
خیل دلهارا بیان آهوان هم میدهد	چشم او عاشق کجای نمیداند که چیست
چشم او در غیب وقف می بر تنی میکند کافر است این دنیای نمیداند که چیست	
اگر نه عاشق احوال من غراب چرت	دل شکسته و جانم در اضطراب چرت
چو سیل اشک تو گردی همان زید بن	و گر میر من ز من خانات غراب چرت
زلف یار کجای صبا جانب من	که شتم از سر بلای چرخ و تاب چرت
همیشه از سر من پید زک میگذری	تو عمر اگر نه ای پونا شباب چرت
دلا تو خود سیر عشق از غمش رفتی	سپند و ارغند از من اضطراب چرت
بیان آنکه چشم پاک فرقی نیست ترا ز دیده وقف چمن حجاب چرت	
اگر قدر حسرت دایره مایکست	اگر از این مایکی بر حال مایکست

یاد ایامی که طوفان شد شوق کیه ام	قطره بخوامم از دیده دریا میگرد
نیست لرزی که می شود از رخ شوق	دل وقت خواندن بسیف زنجیر است
کردم از چشمی مردم کنون قطع نظر	پیش این در چشم من بر هوا میگرد
شب که در یکسای سیرم امکنده بود	شع بر بلین من تله ها میگرد
پیش شب در مجلس می بودم و حال	تا سر که جام می خندید و میگرد

همچو من زلف نشد در کین هوای شهر  
کو کین در دستون مجنون به هوا میگرد

تا هست از عشق بغیر چه حاجت	سامان دیگر از پی این سر چه حاجت
راضی شدم کشته شدن بخارون مبار	در قتل من نوشتن مجنون چه حاجت
از دل بای چو توتی ناز میگردم	ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت
دل خانه خد است در دل کشته ایم	رفتن با صیاح بهر در چه حاجت

ایمنه دار طلعت جانانه کشته ایم  
وقف مرا بکس مکن چه حاجت

چنگ تو صلح و صلح تو چنگ است	من تقر بانست آنچه نیرنگ است
فکر داشت کمن چو گل بخت از	خنجر باش ایدل این جمن شک است

مکن اینکست خون مرغ و لم	که عجب میل خوش نهک است
بی سر انجام نشاتین بین	باده در تاک شیشه رنگ است
زیب دستار شاه خم اوست	کل اشکم اگر چه نیز نک است

بهر زخم دل غ او وقف  
در میان دل و کمر خنک است

میتوانم ذوق باغ دیدن	سازد بک غزل شنیدن
در دیار یگانه روز اسند	صبح و طالع و میدان
شود اگر در شرفک معلوم	که جهان جامی آمیخت
رخیت نکفر کی غم	در نصیبش هر حکیدان
بهر که میشت زبوی کل کوید	نخست قابل شنیدن
پیش و نمانی تو ز حیرت	هر و تاب قد کشیدن
نمی پوشیده حال و وقت	حاجت میزن دریدن

ای میل بهاران کدر اسویم خوش است	بکدر ز سر کلبه ما آنچه خوش است
شمانه مرا با سر زلفش سرود است	هر کس دل صد خاک کف شانه فروش است

<p>شکل که ازین بر بند روی بساط پرکاری آن ساد و عذار آه پیرسید پیش از روشن تر فی دم ز خوش آمد</p>	<p>کشتی مرا حلقه کرد آب بکوش است غارت کرد آل افست جان دشمن بوش است کر باد برانی کنی این شمع ز خوش است</p>
<p>وقف شوالم که زدم و هم تراقامت چون صبح مرا جانم احلام بدوش است</p>	
<p>بقصد کشتن من باید که ز جابر خا چنان ز جور تو ماده فغان شده ام نشسته است کسی که در دانه پاره چو آتش ناکه تب عظیم اشاخیزد کلی بریز نجاک شهید خود باری</p>	<p>ز موی موی شرم بانگ مر جابر خا که از شکست دلم شیشه صد بار خا بدی نشست و بعد عابر خاست مرا چو دلیه سبک کوی اف جابر خا بعد جور تو که رسم خون بهار خا</p>
<p>بر تان تو اشی شاه حسن و قف نام نشسته بود که انیکه منو بار خاست</p>	
<p>دل کف رفت و تدبیر بخت چو بخون بختناک میمید عشق که از غمت جبار کرد و صید</p>	<p>چه گویم تاب تحریری نمائست که از من غیر تصویر می نمائست که در رکش از تیری نمائست</p>

نهرابی القدر دار و دل من	که روی حای تعمیر مانده
برمان جوانی میدهم دست	جهان پر ابری مانده
ز زلفت شد چنان با جیام	کبکی دیوانه ز پخری مانده
<p>پیردم کار خود و حق بتقدیر که حالا وقت تعمیر مانده</p>	
نقش پشانی من بر دیوار نشست	میدان که نقش من دیوانه نشست
یار در دیده غبار نشین کرده است	یا چه گویم که با مردم بیکانه نشست
آسمان گشت بکام دل با بعد از مرگ	خاک من خم شد و در گوشه نیان نشست
بجز از یکسی طفل سر شکم خون شد	که بخاک سر راه تو میانه نشست
پتوای رگمن افروز صغیر تو شمع	که دکلعت شد به خط روان نشست
<p>جز غم او که بدل که فروکش رفت ماندیم که سیلاب بویانه نشست</p>	
شکر میگویم کنار من خطری دیکه نیست	بیکس نالان ازین دیوانه ز پخری نیست
در دل نخت تو اشک و آه تاثیر نیست	بعد از من خضر صبر و زمین و آتش نیست
لربا احوال خراب مانیر داری روم	بیت اخرازم ما اطلاع تعمیر نیست